

به نام غریبان

حکایت دختری که خاتون مغربی* را دید

نویسنده: سیروس همتی

هرگونه برداشت منوط به اجازه ی کتبی است
*خاتون مغربی : نجمه، کنیزی از بلاد مغرب که مادر حضرت رضا (ع) شد

در طول نگارش نمایشنامه، سه پسر عمه ام اسیر خاک شدند، اصغر، اکبر و کاظم .
وقتی متن را بازنویسی می کردم، عمه ام از غصه و داغ سه دلبنش، دق مرگ شد.
شب اجرای جشنواره، حبیب هم به همسر و بچه هایش ملحق شد.
خدایا به سیده خاتون مغربی قسم ات می دهم که خاندان "پورطالعی" را از رحمت بیکران خود دریغ مفرما.

آدم ها:

پدر: سید کاظم، مردی محتاط و میانسال، نقاره و کرنا زن معروف گلدسته های بارگاه حضرت رضا(ع)، ملقب به "عمله شکوه" *، دارای بالاترین نشان لیاقت خدام باشی

مادر: حمیده، او دختر عموی همسرش "سید کاظم" است. نمونه بارزی از یک همسر و یک مادر

مرضیه: دختری جوان و زیبایی با سن تقریباً بیست ساله، تنها فرزند خانواده ی عمله شکوه، زیرک، باهوش و بسیار چالاک، تنها عیب او وجود دُمَل مادرزادی در گلایش است.

غلام رضا: بیست و اندی ساله، عاشق دختر عمه اش _ مرضیه _ است. بهترین کرنا نواز محله ی سناباد است.

و

یکی

دیگری

آخری

تلفیق زبان امروزی با گذشته کاملاً تعمدی است

* عمله شکوه، لقبی است که به بهترین نقاره و کرنا نواز بارگاه حضرت رضا (ع) می دهند

صحنه اول

مکان: روستای سناباد

زمان: دهه ی هفتاد شمسی

منزل

[خانه ای از خشت و گل، بافت این خانه قدیمی و سنتی است. طاقچه ای مُزین به آینه و شمعدان قدیمی، چراغ گرد سوز، لوح تقدیر و یک جلد کتاب قطور به چشم می خورد. بر روی دیوار، اسپند - چشم نظر -، کنار دیوار پشتی و گلیم و سماور نفتی دیده می شود. نوای روحانی به گوش می رسد. در انتهای صحنه، زنی سر تا پا سفید پوش، مسیری را آرام و با طمأنینه طی می کند. با آمدن تدریجی نور صحنه پدر، دختر و مادر در خانه حضور دارند. دختر با ولع می خورد، می بلعد و می نوشد. پدر و مادر مات و مبهوت شاهد این لحظه هستند]

مرضیه: (بعد از خوردن) نمی دانم که بود، فقط نیک می دانم که هر که بود آدم بود... مادر بود، محبت بود و سرتا پا احساس... کامله زن بود. آنگاه که دستان گرمش را به آرامی روی گلیم کشید... درست از همان لحظه بود که، قورت دادن آب دهان برایم سهل و آسان شد. از آب همان قناتی که برای آوردن رفته بودم، نوشیدم... خوردن و آشامیدن که عمری برایم مصیبت بود، ساده و امری پیش پا افتاده شد... دوباره ببینید

[دختر پیاله آب را دوباره می کشد]

پدر: (هاج و واج) بسم ا...

[دختر دستمال گردن خود را باز می کند]

مادر: چه کار می کنی؟! ...

پدر: گلوی تو باید از گرد و غبار و هوای خشک و هُرم سوزان آفتاب محفوظ باشد تا دُمَل رشد نکند

مادر: (در ادامه) تا از اینکه هست بدتر نشود

مرضیه: کدام دُمَل؟ ... دیگر از این خبرا نیست ... نه غده ای و نه سوزش گلوئی... هیچکدام... من نه درد

دارم نه احساس درد... مطمئنم که این دمل مادر زاد، که سدی بود بین سروتتم محو و نابود شده، دفع شده.

[دختر دهانش را باز می کند، زبان خود را بیرون می آورد، با دستانش گردنش را محکم می فشارد نفس عمیقی

می کشد]

مادر: (مضطرب) نکن دختر

مرضیه: من بی عیب و نقصم ... نه احساس خفگی، نه فشار گلو ... من که یک کلمه به زور می توانستم

بیان کنم حالا می توانم بخوانم.

[دختر يك بيت شعر محلي را با آوا مي خواند]

پدر : جل الخالق؟! ...

[مادر مي گريد]

مادر : نفهميدي كه بود؟

مرضيه : زني ميآن سال ، با وقار و بلند قد ، با گيسواني به رنگ نور ، چشماني به رنگ آسمان و ابرواني رنگين كمان و دستاني پينه بسته به رنگ خاك

پدر : كجا بود ؟

مرضيه : كنار قنات ... همان قناتي كه هر روز آب مي آورم از براي معاش

پدر : پي ش نگرفتي ؟

مرضيه : گرفتم

مادر : خب؟! ...

مرضيه : گم ش كردم

پدر : دختر من اينقدر بي دست و پا نبود

مرضيه: هر كه جاي من بود گم ش مي كرد پدر ... (مكث) چند قدمي كه دورتر شد صدايش كردم ... خواستم كه

لختي برگردد تا نامش را بپرسم و دستانش را ببوسم ... (مايوس) هر چه به سمت ش مي دويدم ، دورتر

مي شد ... تو گوئي در آسمان حل شد

مادر : قبل " جائي ديده بودي اش ؟

مرضيه: نه

پدر : شبیه كه بود ؟

مرضيه: شبیه هیچكس

پدر : کدام سو رفت؟

مرضيه: سوي آسمان

مادر : باور نمي كنم

پدر : زبانت گاز بگير زن ... چه مي گوئي؟ (اشاره به گردن دختر) ما را همين نشانه براي باورش كافيت ...

(به دختر) مي گفتي كه مبتلايان به درد جسم و درد روزگار بسيارند ، كجا مي توان تو را يافت تا دردهاي

همو عانم را التيام بخشي؟

مرضيه: پرسيدم

مادر: خب؟

مرضيه: گفتم ما نه با چشم سر كه با چشم دل ببينيد

پدر: در قبال این لطف... چیزی از تو خواست؟

مرضیه: (سکوت)...

پدر: نشنفتی؟...

[مرضیه مردد است. اوازگفتن واقعیت صرف نظر میکند]

مرضیه: به یاد ندارم... من بیشتر به فکر پایان درد و سوزش گلویم بودم تا به خاطر سپردن گفته هایش

پدر: به من نگاه کن (مشکوک) از چشمانت خواندم که حرف از ما پنهان می کنی... تمام واقعه را بگو...

پرسیدم چیز دیگری نگفت؟

مرضیه: فقط می گفت "چهل روز دیگر" و همین را تکرار می کرد.

پدر: همین؟

مرضیه: همین

مادر: خاتون در قبال کاری که می کند بی توقع است.

پدر: از ما بهتران؟!...

مادر: درست چهل روز دیگر یازدهم ذی القعدة اس

[پدر به سمت طاقچه می رود. کتاب را باز می کند، گوشه آن را می خواند، آن را می بوسد و سر جایش می گذارد]

مادر: کجا؟!...

پدر: نماز شکر بخوانم... بعد اینهمه سال حاجتم برآورده شد

مادر: عجله کن که کارمان زیاد است

پدر: خیر باشد؟

مادر: نقاره بنواز، عالم و آدم را خبر کن

پدر: که چه؟

مادر: جشن می گیریم

پدر: جشن؟!... این وقت شب؟!... نقاره زنی وقت خود را دارد... شب ولادت، لحظه ی تحویل سال،

عید غدیر، عید قربان و شعبان و رمضان

مادر: يك عمر فلاکت و بد بختی از دشمن برداشته شد... با هزار نذر و نیاز اتفاقی نیفتاد، اما این دفعه

...دختر ما نذر کرده خاتونه... چه چیزی بهتر از این؟!... نفس از علی بگیر و مدد از آقا، به کرنا

بدم... عجله کن... میروم ساز و طبلت را بیاورم... امشب کم از شبهایی که گفتی ندارد

[مادر با عجله از خانه خارج می شود]

صحنه دوم _مخروبه

[مخروبه ای خلوت با چند ستون شکسته و دیوارهای ریخته شده، از دور آسیاب قدیمی دیده می شود. مرضیه در حال تمرین با اسباب نقاره زنی است او به طرز ناشیانه ای به کرنا می دمد. در همین اثناء، غلام رضا نفس نفس زنان وارد می شود]

مرضیه: سلام... دیر اومدی؟

غلام رضا: گم کردم... اگه صدای سازو نمی شنفتم... مطمئنم که پیدات نمی کردم

[غلام رضا نگاهی به اطراف می اندازد. مرضیه آب به پیاله می ریزد و به غلام رضا می دهد. غلام رضا پیاله ی آب را گرفته می نوشد]

مرضیه: (سکوت)...

غلام رضا: اگه بفهمم... یقین بدون دمار از روزگارمون در میارن

مرضیه: بد به دلت راه نده... کی عقلش می رسه که این خرابه، مکتب خونه باشه... خیالت راحت

غلام رضا: اگه بو ببره، چشامو از حلقه در میاره... سُرْمه تو حلقم می ریزه که تا عمر دارم صدام در نیاد... که هیچ وقت نتونم نقاره بزَنم و نفیر بدمم

مرضیه: کی؟!...

غلام رضا: پدرت

مرضیه: (پوزخند) خدام باشی جماعت یه سر داره، هزار درد سر... اون الان پَر*گرفته دستش و داره می زنه

رو شونه ی این و اون (با لحن پدرش) بی وضو نباشی... اذن دخول یادت نره... آقا، حرم جای

خوابیدن نیس... خانم چادر تو درست سرت کن... آقا جان پاهاتو جمع کن... پسر جون جوراباتو

بپوش... (مکث) به جای این حرفا بهتره شروع کنیم

[مرضیه سمت ساز می رود. منتظر غلام رضا می ماند]

مرضیه: بسم ا...

[غلام رضا مأیوس و نگران است]

مرضیه: می ترسی؟... نکنه یادت رفته که ما نشون کرده ایم... بودن ما با هم هیچ مشکلی نداره

غلام رضا: ما که محرم نیستیم

مرضیه: به وقتش می شیم (مکث)... معطل چی هستی؟

[غلام رضا به سمت ساز رفته آن را برمی دارد.]

غلام رضا: این ساز پدرته؟

* پر: چوب پر که خدام باشی ها در دست می گیرند و زوار را راهنمایی می کنند.

مرضيه : (سكوت) ...

غلام رضا : بهش گفتي ؟

مرضيه : (سكوت) ...

غلام رضا : واويلا

مرضيه : (شاكي) ببينم تو اومدي نقاره زدن يادم بدي يا آيه ياس بخوني ؟.... تو چت شده ؟ ... به جاي

اينهمه بهونه و هول و ولا بهتره شروع كنيم

[مدتي سكوت]

غلام رضا: اين كار مقدمه داره

مرضيه : (مسرور) مقدمات كار انجام شده ... يه تن پاك و يه تسبيح ذكر و هشت مرتبه سلام ، غير اينه ؟ سر

كرنا و طبل هم بايد به سمت گنبد آقا باشه ... غير اينه ؟ ... چيز ديگه اي هست كه يادم رفته باشه ؟

غلام رضا : (متعجب) حقاً كه دختر عمله شكوهي

مرضيه: خب ... بسم ا...

غلام رضا: (به سمت ساز) دستم به ساز نميره

مرضيه : چرا ؟!...

غلام رضا: (بهانه) امروز ... روز خوبي براي ياد دادن نيس ... روز سيزده ، روز نحس ... باشه براي بعد

مرضيه : همين فردا ... به نيت چهارده معصوم ، خوبه ؟

غلام رضا: (سكوت) ...

مرضيه : هر وقت كه تو بگي ... كي ؟

غلام رضا: كاري كه تو ازم مي خواهي ... اساس ش لنگه ... شگون نداره ... بذار برم سر اصل مطلب ...

اين كار حرومه

مرضيه : (پوزخند) تو به اين كار مي گي حروم !... از كي تا حالا نقاره زدن حروم شده ؟

غلام رضا : زن نمي تونه نقاره زن باشه

مرضيه : (شاكي) به ما كه رسيد آسمون تپيد ... چرا حرف نا ربط مي زني ؟... اين خزعبلات چيه كه به

هم مي بافي ؟ ... كه راي منو بزني ... كه منو از اين كار منصرف كني ... كي گفته كه زن نمي تونه

نقاره زن باشه ؟... كجا نوشته ؟

غلام رضا : من نمي گم بزرگترا مي گن ... حرف بزرگتر ، صد تا كتابه ، سينه به سينه سفارش شده ... اين كار

اگه حروم نباشه يقين بدون كه كراهت داره...

مرضيه : اگه بزرگترا خبط كرده باشن چي ؟... چشم و گوش بسته باشيم تا هر چي بگن بگيم چشم ... سمعاً

و طاعتاً

غلام رضا : (سکوت) ...

مرضيه : اگه از ميون اون همه خواستگار ، تو رو نشون کردم ... واسه خاطر هنرت بود ، تحصیلاتت ، کار و برو بيای تو شهرت بود ... تو بزرگ شدي ... حرف دهننتو و مزه مزه کن ... بسنچ ... بعد قبول کن

غلام رضا : حرف بزرگتر مزه مزه کردن میخواد ؟

مرضيه : اگه حرف ... حرف حساب باشه نمي خواد ... اما اگه حرف زور باشه چرا مي خواد ... نقاره چي بايد ذاكر باشه صدق دل داشته باشه نفسش حق باشه همین ... سیر تا پیاز ماجرا رو برات گفتم ... من وقت زیادی ندارم .

غلام رضا : (سکوت) ...

مرضيه : دست تنهائي ياد گرفتن دير ميشه ... ولي به مددش ميشه ... (مکث) مي توني بري

غلام رضا : (بهانه) معلم بايس احساس راحتی کنه تا بدونه چي ياد ميده ... ميدوني ... اينجا ... جاي ...

مرضيه : (حرف او را قطع میکند) اينجا امن ترين جاس ... نه صدائي مياد ... نه صدائي ميرد ... بهونه نگیر ... برو غلام رضا

غلام رضا : بهم مهلت بده

مرضيه : کار خير مهلت نمي خواد .

غلام رضا : چهل روز براي ياد دادن خيلي كمه

مرضيه : تو شروع كن ... خدا بزرگه

غلام رضا : (سکوت) ...

مرضيه : (منتظر) خب ؟

غلام رضا : اگه جوابم اوني نباشه كه تو مي خواي انوقت

مرضيه : (حرف او را قطع میکند) انوقت همه چي تمومه

غلام رضا : پس تو به خاطر كرنا منو انتخاب كردي نه به خاطر خودم

مرضيه : نقاره ، قيل و قاله ... نقل دل ... يه افتخاره ... يه سنته ، يه غرور ... اگه بگم آره دروغ نگفتم

غلام رضا : فكر مي كردم منو واسه خاطر خودم مي خواهي

[غلام رضامي خواهد خارج شود . با حرفهاي مرضيه مردد مي ماند]

مرضيه : موندم چرا غلام رضا از ياد دادن چيزي كه به لطف موسي الرضا ياد گرفته دريغ مي كنه ؟ ... مي ترسه ... منت مي زاره ... وقت مي كشه ... من و من مي كنه و هزار بهونه مي گيره

[غلام رضا در آستانه در قرار مي گيره]

مرضيه : بمون ... (به سمت غلام رضا ميرود) تويي كه جار ميزدي تو كوچه و خيابون كه عاشق سينه

چاك مني ... وقتي فهميدي يه دمل اينقدري تو گلومه ... وقتي فهميدي مريضی ام لا علاجه و هراَن

ممکنه نفسم بالا نیاد ... کجا غیبت زد ؟... دو پا داشتی و دو پای دیگم غرض کردی و الفرار ...
دیگه سراغی از ما نگرفتی ... حالا که شنفی اثری از غده نیست و نظر کرده شدیم ... اومدی در
خونه عمو تو از پاشنه در آوردی ... که الا و بالله دخترت مال منه ، اینو بدون من با آدما همون
جوری رفتار می کنم که اونها با من ... اگه با من نیستی لا اقل علیه من نباش ... امروز و اینجا را
فراموش کن ... بقولی شتر دیدی ندیدی ... (مکث) ... اگه غیر این باشه ... به خداوندی خدا قسم تا
قیام قیامت نمی بخشمت .

[غلام رضا از صحنه خارج می شود . مرضیه به سراغ سازها می رود با آنها تمرین می کند رفته رفته نور
صحنه محو می شود]

صحنه سوم _ منزل

[پدر عصبانی است . مرضیه - دختر - وارد میشود]

پدر : دختر دَم بخت یا یه پاش خونه ی خودشه، یا یه پاش خونه ی پدر شوهرش ... خونه ی دائی ات نبودی ؟

دختر : رفته بودم کنار آسیاب

پدر:(شاکي)اونجا چه غلطي مي كردي؟... اين آسیاب عتيقه چه چیز تازه ای داره كه تو رو هر روز مي كشه

سمت خودش ؟

[دختر شروع مي كند به توضيح و شرح و تفسير]

دختر: سنگ اين آسیاب مالِ عهد نادر شاه افشاره... بناي اين آسیاب قديمي به دست معمار هراتي بنا شده ،

نوع آسیاب سنگی یه، دیواره اش از خشت و گِل ، ...

پدر : بُر صداتو ... (عصبي)قصه مي بافي...من اونجا رو از تو بهتر می شناسم... اين جواب سوالم نيست

... خوب گوشاتو وا كن بين چي دارم بهت می گم دختر... براي بار دوم كه ازت مي پرسم...تو اون

خرابه ی خراب شده چی كار می کنی؟

دختر : (سكوت)...

پدر : كري با توام ؟

دختر: اين رسمش نيس بابا...سوالهايي از من مي پرسي كه ياد دوران بچه گيم مي افتم...كجا بودي؟...كي

اومدي؟...كجا رفتي؟... تازه اون وقتاً لحن بهتري داشتی...پدر جان هيژده بهار از عمرم گذشته وهنوز

سين جيم م مي كني...اين رفتار تو...

پدر : ببند دهنتو ... نه الان كه صد سال هم بگذره تو دخترمی و من پدرت ...حاضر جواب ... طلب كار

هم شدیم ...

دختر : (سكوت)...

پدر : بنشين

[دختر مقابل پدرش دو زانو مي نشيند چشمان ش به دنبال مادر است]

پدر : نيست ... رفته...بهتره بگم فرستادم ش دنبال نخود سياه ،مادرتو می گم...

مرضيه : كه چي ؟

پدر : كه راحت بتونيم دو كلمه حرف حساب بزنيم

[پدر اسباب نقاره زني را كه دورش پارچه سفيدي پيچيده از پشت پشتی بيرون می كشد و آن را مقابل دخترش

مي گذارد]

پدر : بازش كن

[دختر پارچه سفيد دور سازها را با ذكر زير لب باز مي كند سازها نمايان مي شوند]

پدر : به تعداد موهاي دور سرم کرنا و نفیر دیدم و دمیدم ، طبل ساختم و نواختم ... (با چشمان بسته دست روي طبل مي کشد) پوست این طبل از پوست بز ... مدتي يه که این پوست گرمه (چشمانش را باز مي کند) گر چه پیر نیستم ولی پیر این کارم ... دست روي کرنا بکشم آنا" مي فهمم که جنس کرنا از کدوم ني يه ،اون دستي که این ساز رو ساخته، دست استاد بوده يا تازه کار ... اگه قد کرنا رو وجب کني و بند هاشو بشماري ، مي تونم بهت بگم که ساز مال کجاس ... سناباد، قانات، نیشابور ،کاشمر ، طوس ، تربت ، بجنورد يا قوچان و شیروان و دره گز... اگه از چند فرسخی صدای کرنا يا نفیره رو بشنوم ... مي تونم بگم که صاحب این نفس کیه... من عمله شکوهي هستم که جاي دستاي غریبه رو روي سازم مي فهمم

[دختر مي خواهد حرفي بزند ، پدر مانع مي شود]

نگو که شاید کار مادرت باشه ... هیچ شایدي در کار نیس... اولاً که دستای مادرتو خوب مي شناسم ثانیاً هنوز مادرت اون روز یادشه... روزي که به عمد يا سهو سازم و برداشت و زد ... شاید که منظوري نداشت ولي من کاري کردم که تا عمر داره اون روز رو يادش نره (سکوت) روي این ساز دستای دختر می بینم ... (به کرنا دقت مي کند) يه دختر جون... يه دختر دم بخت

دختر : جای دستای منه

پدر : مرضیه با سازم چي کار مي کنی؟

دختر : تمیزش مي کنم ... خاک نشسته روي کرنا و طبل رو با دستمال نم دار تمیز مي کنم

پدر : من این کارو از نه سالگیست قد غن کردم ... دختری که سنش به سن تکلیف رسیده نباس دست به ساز

بزنه ... (مکت) مرضیه راستشو بگو با ساز من چکار مي کنی ؟

دختر : نه دمیدنش رو بلدَم ، نه زدنش رو ... چي کار مي تونم بکنم پدر؟

پدر : تو هم خوب طبل ميزني هم خوب کرنا

[دختر مي خندد]

پدر : ایناهاش ... علائم روي ساز اینو بهم میگو

دختر : (متعجب)...

پدر : (در ادامه) این ساز بارها دمیده شده ، پوست این طبل بارها جلوي آفتاب گرم شده (کرنا و طبل را در دستانش مي گیرد) اوایل ناشیانه میزدی و دستت مي گرفتي ولي این اواخر نه ... تو قابل تحسینی دختر... کارت حرف نداره (سکوت) کي بهت یاد میده ؟

دختر : هیچکس

پدر : (پوزخند) منو گرفتي ... کدوم حروم زاده ای بهت یاد میده ؟

دختر : گفتم که هیچکس

پدر : تو چي رو از من پنهون ميکني؟ ... نزيك ترين کس به دختر پدرشه، بهم بگو چرا اين کارو ميکني ؟
... چرا با آبروم بازي مي کني ؟در حقت چه بد ي کردم که بايد اين بلا رو سرم بياري ؟

دختر : بلا؟! ... کدوم بلا پدر ؟

پدر : بلائي بالا تر از اينکه دخترم نقاره بزنه ؟

[پدر مي گريد]

دختر : دختر نقاره بزنه عيبه ؟

پدر : کاش عيب بود ...گناهه...فعل حرامه...اينارو تو نه سالگي بهت گفته بودم نگفته بودم ؟(مکث)کسي
ازت خواسته ؟ (مکث) نذر داري که بايد ادا کنی؟... بگو خودم مي زنم به نيت تو هم مي زنم ...يقين
بدون که ادا می شه ...

دختر : (سکوت) ...

پدر : نه اينجا که هر جای ايران فقط مرد نقاره ميزنه ... اگه يك بار ديگه،فقط يه بار ديگه دستت سمت ساز
بره ...خودم قلم ش می کنم ... به ابوالفضل قسم بخوره...دستاتو می شکنم ... بعدش هم يا جاي تو
اينجاست ، يا جاي من ... حالا مي توني بري

[دختر بلند مي شود که از اتاق خارج شود]

پدر: چیزی به مادرت نگی

[دختر خارج می شود]

پدر : (با خود) سازم از دست بره بهتر از اينه که آبروم بره

[پدر با ذکر زیر لب سازها را جمع می کند ، پارچه سفيد را دور آن می پیچد]

صحنه چهارم

[نیمه شب است صدای زوزه ی سگ به گوش می رسد . تپه ای از خاک نمایان می شود گویا قبلاً قبری کنده شده است - سید کاظم- فانوس به دست و ساز پیچیده به پارچه ی سفید در دست دیگر، وارد می شود . کمی آنسو تر زن - حمیده- را می بینم که شاهد صحنه است . او کارهای همسرش سید کاظم را زیر نظر دارد. سید کاظم فانوس را بالای سر قبر خالی می گذارد سازکفن شده را می بوسد نگاهی به اطراف می اندازد. سپس آن را در داخل قبر می گذارد. تل خاک را روی ساز می ریزد و آن را دفن می کند حمیده ییوآش ییوآش از صحنه خارج می شود. سید کاظم خاک را با زمین هموار کرده فانوس را بر می دارد با نگاهی به اطراف از صحنه خارج می شود .]

صحنه پنجم

منزل

[غلام رضا در خانه ی مرضیه است عمه اش - حمیده - مقابل اوست]

حمیده : خوش گذشت؟

غلام رضا : چي؟!

حمیده : کری؟!... دیشبو مي گم ... (مکث) شنفتم تو عروسي پسرِ خان آبادي همسايه بودي

غلام رضا : هاهاها...دعوت بودم

حمیده : دروغ مي گي؟!... (مکث) دعوت نبودي، سرنا چي بساطش بودي ... مزقونچي يه لهو و لعبش

بودي... (مکث) تف تو روی آدم دروغ گو

غلام رضا: (سکوت) ...

حمیده : ديدي کرنا زدن درامد نداره و في سبيل ا...، ديدي صلواتيه ... ديدي کرنا ساز قدیميه و از ارزش و

احترام افتاده سرنا رو به کرنا ترجیح دادی ... سرنا یعنی پول و پله ...یعني عزت و احترام یعنی

شهره ی خاص و عام...سرنا یعنی همه چی

غلام رضا: مرضیه هم تو جریان؟

حمیده : هنوز بهش نگفتم

غلام رضا: مي خواهم که بهش نگي

حمیده : حق السکوت ... خرج داره

غلام رضا : مي دم ... خرجشم میدم

حمیده : ها... بنازم دست و دل باز شدي... کار و کاسبی ات سکه اس ... ولي حیف ،حیف که از یاد بردی

کي هستي

غلام رضا : زندگی خرج داره بي بي ... مجبورم

حمیده : (با طعنه) هفت سر عائله اي؟خرج خواهر نداشت تو ميدي ؟ يا برادر بزرگترتو که تو "عشق آباد"

کار مي کنه و برات بسته بسته پول مي فرسته؟خرج کي يو ميدي؟کاش منم مثل اون پدر خدا بیمارزت

مي مردم و اين روزو نمي دیدم

غلام رضا : خدا نکنه بي بي

حمیده:حیف اون اسمي که داداش خدا بیمارزم روت گذاشت...گفتم خان داداش اسم همه پسرای محله

"رضا"س تو يه چیز دیگه بذار، گفت به خاطر گل روت آجی مي دارم ش "غلام رضا" ... (مي گرید)

تو غلام رضا نیستی، غلام هارون و مامون شرف داشتن به خبیثی مثل تو

غلام رضا : بي بي ؟!...

حميده : کوفت بي بي، زهر مار بي بي، آدم بايد از همون اول با خودش روراست باشه يا رومي روم... يا زنگي زنگ...درسته که مي گن "خير الامور اوسط ها"...ولي بعضي وقت ها جواب نمي ده (مکث)...

اسم پدر خدا بيا مرز تو بد نام نکن (آوايي حزن انگيز محلي سر مي دهد و در فراق برادرش مي گريد)

غلام رضا: (تحت تاثير) غلط کردم بي بي ... خوبه

[حميده - بي بي - اشکهايش را پاک ميکند.]

حميده: ها ... حالاشدي پسر خوب

[حميده - بي بي - مقداري ميوه جلوي غلام رضا مي گذارد]

غلام رضا: مرضيه کجاست؟

حميده : سر قرار

غلام رضا : (شاكي) با كي قرار داره

حميده : با پسر دائي ش

غلام رضا : با من ؟!... ما با هم قرارى نداشتيم...

حميده : منتظرته

غلام رضا : من همه ي فوت و فن ها رو بهش گفتم

حميده : من خواستم که بره منتظرت باشه

غلام رضا : والله ... بالله چيزي نمونده که بهش نگفته باشم ... به ارواح خاك اقام تمام قَلِق هارو بهش ياد دادم.

از طرز گرفتن ساز گرفته تا طرز نفس کشيدن و قاماس قاماس دميدن

حميده : کرنا و طبل تو وردار برو .

غلام رضا : کجا ؟

حميده : اي بابا ... سر قرار

غلام رضا : که چي؟

حميده : که امتحان شو پس بده ،که ببيني درست فهميده يا نه

غلام رضا : چرا با ساز من ؟... مگه ساز سيد کاظم چشه؟

حميده : سيد کاظم فهميده که دخترش ...

غلام رضا : فکرشو مي کردم ... بي بي شوهرت هفت خطي يه که دومي نداره (مکث) گرگ بارون ديده اس

واويلا لابد بو برده که من يادش دادم

حميده : هنوز نه

غلام رضا : (سکوت)....

حمیده : (منتظر) خب؟

غلام رضا : (سکوت)...

حمیده : خوبیت نداره دختر منتظر خاطر خواهش باشه

غلام رضا : وقتی جوابمو داده دیگه چه فایده

حمیده : تو یه حرکتی بکن تا اونم بدونه دوشش داری

غلام رضا : دستم به کرنا نمیره بی بی

حمیده : اراده کن ... میره

غلام رضا : ببینم این شوهرت سازاشو چکار کرده ؟ ... فروخته تا جهاز دخترشو جور کنه؟

حمیده: صد سال سیاه همچی کاری نمی کنه ... مطمئنم قایم ش کرده

غلام رضا : کجا ؟

حمیده : الله اعلم ... تمام خونه رو گشتیم، زیرزمین ، سرداب ، پشت بوم ، حیاط، طویله، هر جا که فکرشو کنی

ولی ... ولی پیداش نکردیم... انگار آب شده رفته تو زمین

[غلام رضا عزم رفتن می کند]

حمیده : مواظب باش کسی تو راه نبینت

غلام رضا: سرقرار نمی رم ... میرم ساز بخرم

حمیده : (پوزخند) کسی به ما کرنا نمی فروشه ... (مکث) به همه سازنده ها و فروشنده ها سفارش کرده

...تو گوش شون خونده از شون قول گرفته که به خاندان "شکوهی" یا هر کس که با اون نسبتی داره

ساز نفروشن... یا حتی امانت هم ندن

غلام رضا : این دیگه کیه !!

حمیده : تنها امیدماتوئی

غلام رضا : اگه بفهمه سازمو بهتون دادم ... قیمه قیمه ام می کنه

حمیده : هول ورت نداره ... من سید کاظم و بهتر از هر کس دیگه ای می شناسم ... زبونش تلخه ولی تو دل

ش چیزی نیست

غلام رضا : نمی تونم

حمیده : می تونی ولی نمی خوای (مکث) بی عرضه... تو لیاقت دخترمو نداری حیف اون نونی که پدرت بهت

داد حیف اون اسم که روت گذاشت ...حیف همه چی ت ... گورتو گم کن از اینجا برو بیرون ... یا الله

غلام رضا : میوه مو بخورم ... چشم

حمیده : لازم نکرده چیزی بخوری ... بیرون

غلام رضا : باشه بی بی میرم ...گوش کن بی بی اگه سید کاظم بفهمه یا بوئی ببره بهش می گم ،می گم که
همش زیر سر تو بوده، سیر تا پیازشو بهش میگم ... گفته باشم .
[غلام رضا چند میوه برداشته از اتاق خارج می شود]

صحنه ششم

منزل

[غلامرضا نشسته. سید کاظم مقابل اوست. خبری از مرضیه و مادر نیست.]

سید کاظم: سه شب پیش هوا بگی بگی یه هوسرد شد. جامو از پشت بوم جمع کردم و آوردم انداختم تو اتاق...
(اشاره به دست غلام رضا) دوست همونجائی که تو نشستی... خواستم که بخوابم خوابم نبرد (مکث)
یه بویی نمی داشت کپه ی مرگمو بذارم ... خلاصه ... تا صبح خوابم نبرد.

غلام رضا: (سکوت)....

سید کاظم: (در ادامه) مٹ سگای امنیه که پوزه اش به بوی حشیش و تریاک حساس باشه... دنبال بوگشتم... پیداش کردم... می دونی بوی چی بود؟...

غلام رضا: (سکوت)...

سید کاظم: بری کرنا

غلام رضا: (سکوت)...

سید کاظم: میدونی کجا بود؟

غلام رضا: (سکوت)...

سید کاظم: جائی که شیطان هم عقلش نمی رسه... توی بالش... بالش دخترم... شصتم خبرداد که کاسه ای زیرنیم کاسه اس... می خوای بقیه شو بدونی؟

غلام رضا: (سکوت)...

سید کاظم: خودم وزدم به خواب... وقت گرگ و میش سحر مرضیه از خواب بیدار شد... آسه آسه اومد بالا
سرم همین که مطمئن شد من تو عالم هپروت سیر می کنم ... رفت وضو گرفت نمازشو خوند
و کرنا رو از توی بالش زیر سرش درآورد.

غلامرضا: (متعجب)...

سید کاظم: همینکه چشمم به کرنا افتاد ... فهمیدم مال کیه

غلامرضا: (باخود) ای بخشکی شانس

سید کاظم: بعد رفت تو کنج حیاط طبل رو از تو تنور درآوردو راه افتاد .

غلامرضا: (سکوت)...

سید کاظم: سازتو فروختی؟

غلام رضا: اگه شده از گشنه گی بمیرم... سازم رو نمی فروشم

سید کاظم: امانت دادی؟

غلام رضا : نه

سيد كاظم : پس چی؟سازت دست دخترم چي کار مي کنه ؟

غلام رضا :دخترت غريبه نيس ... زنه

سيد كاظم : خوب واسه خودت مي بری ومی دوزي شما فقط نشون کرده اين ... همين .

غلام رضا : مي خواي حرفتو پس بگيري ؟

سيد كاظم : مي خواهم بگم پاتو بيشتتر از گلیم ت دراز نكن ... يه زموني مايه ی افتخار بودي ولي حالا ...

اصلاً فکرنمي کردم تخم و ترکه يه مرد،نامرد از آب درآد حتي اگه کارازکار گذشته باشه نمي دارم

با بزدلي مثل تو زیر يه سقف باشه ... بي غيرت

غلام رضا : غيرت به چيه ؟... به اينكه بپام خدائي کرده يا نکرده دست زنم به ساز نخوره ... همه چيم درست

الا اين يکي؟ذکر...نفسم...سلامم...صدق دلم...يا خودش مي خواهد يا ازش خواستن به هر حال

نذرشه بايد ادا بشه

سيد كاظم : پس تو اين وسط چي کاره اي ؟

غلام رضا : کاری از دستم بر نمی ياد

سيد كاظم : تو تلاشتو بكن شايد فرجي بشه

غلام رضا : شايدم نه

سيد كاظم : بترسونش ... بگو از ارث محرومش مي كنم

غلام رضا : از اين حرفا گذشته

سيد كاظم : بگو اين کار عاقبت نداره ... معصيت داره ، زندون داره

غلام رضا : اون دختر تويه ... ترس حاليش نيست

سيد كاظم : خاك تو اون سرت ،زن ذليل

غلام رضا : اگه بشيني پاي حرفاش

سيد كاظم : (حرف او را قطع مي كند)چيزي كه اهميت داره آبروي منه نه حرف هاي اون...گذشته رو نمي شه

عوض كرد... چيزاي بديهي رو نميشه عوض كرد...(ملتمسانه) شمشيرتونو سمت من نگرين...

شرافت منو لکه دار نکنين من دشمن تون نيستم من پدرتونم بله من واسه تو هم پدر بودم ...

تو سر سفره من بزرگ شدي نمك خوردي ... نمك دون نشكن(اشاره به لوح تقديری كه روی طاقچه

قرار دارد) بذارين مهر اين نشان لياقت خشک بشه بعد(گريان) ... يا غريب الغربا نيار اون روزی

رو كه دختر عمله شكوه ...

غلام رضا: (حرف او را قطع مي كند) دختر عمله شكوه چی ؟

سيدكاظم : من آفتاب لب بومم بذارين بميرم بعد هر غلطی دوست داشتنين بكنين

غلام رضا : الان کجاست ؟

سیدکاظم : دراز کش رو به قبله

غلام رضا : چی؟

سیدکاظم : از تب گر گرفته ...داره می سوزه

صحنه هفتم

منزل

[بساط چای و میوه و قلیان به راه است. بزرگان محله سناباد در خانه سید کاظم جمع اند، یکی چپق می کشد، آن دیگری چای می نوشد، آخري با محاسن سفید خود ور می رود]

سید کاظم : خواستم که بیایین و به دادم برسین راه چاره ای بیندیشین و منم از این درماندگی نجات بدین هرچی که شما تصمیم بگیرید، سرتا پا گوش و موظف به انجام آن خواهم بود ... بی حرف پیش و پس یکی : چیزایی شنیدیم و می شنفتیم که به صلاح تو و صلاح محله نیس ... اگه یکی از این حرف ها تو محله های دیگه درز پیدا کنه اعتبار ما از دست میره

دیگری : آبرو و هر چی که به زحمت به دست آورده ایم از کف میدیم ... میشه باد هوا یکی : گفתי دخترت نظر کرده اس با چشم های خودمون دیدیم و با جون و دل پذیرفتیم ... بادی به غبغب انداختیم و به خود بالیدیم که خاتون مغربی به ما نظر کرده ... سري از سرا در آوردیم ... ولي حيف ... حيف که این مقام و شأن و منزلت داره از دست میره ... باعث ش کیه ؟ ... (مکث) ... مرضیه دیگری : آخه این چه خواسته ای که خاتون از دخترت داره ؟ مگه میشه نجمه خاتون به عواقب چیزی که می خواهد واقف نباشه ... چطور حاضر می شه تا دختر حاجت گرفته به در دسر بیفته ؟ یکی : ما به اصل واقعه مشکوکیم

سید کاظم : شاید می خواد که قانون و عرف و شرع ما را زیر سوال ببره ... دیگری : این حرفا به خاتون نمی چسبه ... دخترت با واسطه قرار دادن خاتون ... (مکث) همه اهالی چهارچشمی منتظرن تا رسوایی تو رو ببینن ... تا کرنا زدن دخترتو ببینن ... همین مون مونده که همه به ریش ما بخندند و ما را سوژه صبح و شام شون کنن ... دخترت به کاری که می خواد بکنه اصرار داره ؟

سید کاظم : چی ؟

یکی : دختر واقعا می خواد کرنا بزنه ؟

سید کاظم : بله

دیگری : یا قمر بنی هاشم

یکی : کی بهش یاد داده ؟

سید کاظم : خودش یاد گرفته

دیگری : به حق چیزای نشنیده مگه می شه ؟

سید کاظم : چرا نشه ... تا چشم باز کرده کرنا زدن باباشو دیده ... مرضیه از همون بچه گی عاشق کرنا بوده

یکی : مار تو آستین پروروندی کاظم

دیگری : دُم این مارو باید برید.

سید کاظم : (متعجب) یعنی چی؟!...

دیگری: زهرشو باید کشید تا هیچ خطری نداشته باشه

سیدکاظم: چطوری؟

یکی : سرمه تو گلوش بریز تا برای همیشه صداش خفه شه

سید کاظم : بعد هیژده سال نذر و نیاز از صدای آزار دهنده و خفه ش راحت شدیم حالا شما می خوابین کاری

کنم که مثل گذشته ش شه؟!.. (مکث) نمی تونم

دیگری : از اینجا برو ... زن و دختر تو بردار و برو

سید کاظم : کجا برم ؟

دیگری : جایی که شناسنیت

سید کاظم : خونه م چی؟!... زمین م چی؟!... من مال همین جام ... مال همین خاک م ... جَد اندر جَدَم اینجا

بودن

یکی : این بهترین راه ممکنه

سید کاظم : خودتونو بذارین جای من اگه می خواستم برم که دیگه با شما صلاح و مشورت نمی کردم ...

شما پدرید ... شما اگه جایی من بودید چنین می کردید ؟

[آخری سکوت خود را میشکند]

یکی : اگه من جای تو بودم دستاشو قطع می کردم

سید کاظم : چی؟!...

دیگری : شنفی ... ولی خودترو به اون راه زدی ... دستاشو قطع کن

آخری : هم خرو می خوای هم خرما رو ... نه حاضری از اینجا بری ، نه حاضری سرمه تو حلقوم ش

بریزی و نه حاضری دستاش رو قطع کنی ... پس تو حاضری چی کار کنی؟!... (سکوت) دخترت

و تو طویله حبس کن

سید کاظم : طویله؟!... کدوم پدر عاقلی دختر نظر کرده اش و با گاو و گوسفند و سگ و مرغ و خروس و

احشام هم نشین می کنه ؟

آخری : تو ما رو منتر خودت کردی؟!... اگه حرف ما را گوش نمی کنی پس مریض بودی که ما رو به اینجا

کشاندی ؟

[یکی ، دیگری و آخری شاکی شده ، عزم رفتن می کنند.]

سید کاظم : تا کی ؟

دیگری : چی تا کی ؟

سید کاظم : تا کی دخترم رو تو طویلہ حبس کنم ؟

آخري : خوب معلوم... تا وقتی که آب از آسیاب بیفته

سید کاظم : اومدیم و قیل وقال مردم تموم نشد... در دروازه رو میشه بست ... دهن مردم و نمی شه بست

آخري : بریم

سید کاظم : شما می خواین که من شیرہ ی جوونم و را که از تب و لرز شدید به خودش می پیچه دو دستی

بکشم ؟

دیگری : انگار تو هم بدت نمید که از قبل دخترت اسمی در کنی و شهره عام و خاص شی ... هر چی باشه

می پرسن که پدر این دختر نقاره زن کیه ؟

سید کاظم : نه اینطور نیس

آخري : پس یه کاری بکن

سید کاظم : نمی تونم ... من واسه خاطر داشتن مرضیه ریاضتی کشیدم که هیچ ابو البشری نکشیده ... این

دختر و رضا (ع) به من بخشیده ... هشت سال پشت سر هم روزه گرفتم ... هشت سال

روزمو با آب سقا خونه ی " اسماعیل طلا" باز کردم هشتاد و هشت پله بالا میرفتم و وقت سحر

تو گلدسته ی بالا کرنا میزدم که دهن مردم بسته بشه که منو از عقیق بودن نجات بده ... پای پیاده

تو هُرم گرمای تابستون و سوز سرمای زمستون می رفتم تو حرم و به پدرش که باب الحوائج

قسمش می دادم ... (می گرید) ... تا اینکه روز تولدش حاجت روا شدم

دیگری : تو می خواستی فرزندت پسر باشه

سید کاظم : اوایل بعله ... ولی الان نه

آخري : دروغ می گی تو پسر می خواستی تا نقاره زن بشه ... درست مثل خودت ... جا پای تو بذاره و عمله

شکوه بشه همون طور که پدرت آرزو می کرد.

یکی : حرف ما باد هواست بریم این جلسه نتیجه ای نداره

سید کاظم : منو باش که فکر می کردم راه عاقلانه ای پیش پام بگذارین ... صلاح دخترمو و خودم بهتر می دانم

...برید

[یکی ، دیگری و آخري خانه را ترك می کنند .حمیده وارد اتاق می شود]

حمیده : چی گفتی؟

سید کاظم : چرت و پرت ... خزعبلات... (مکث) حالش چطوره ؟

حمیده : (در حال خیس کردن پارچه)تب و لرزش بند نیومده..... داره بدتر میشه... دلم شور می زنه کاظم

سید کاظم : غلام رضا حکیمه رو آورد ؟

حمیده : کاری از دست حکیمه هم بر نیومد ... هر کاری که گفت کردم پاشوره ش کردم آب هندونه

دادم... جوشونده ی برگ گشنیز و تخم کاسنی دادم ولی اثر نکرد.... هر روز داره بدتر میشه

سیدکاظم: زمان میبره زندندون رو جیگر بذاراثرش و می بینی

حمیده: ها دارم می بینمدارم تلف شدن دخترمو می بینم

سیدکاظم: امیدت به خدا باشه ... یه اسپند دود کن ... یه تخم مرغی بشکن بلکه از خدا بیخبری چشمش کرده باشه

[سیدکاظم در گوشه ی اتاق دراز می کشد. حمیده عصبانی می شود.]

حمیده: وقتی داشت به دنیا می اومد ...آروم و قرار نداشتی ...تنور روشن کردی ... هیزم شکوندی دیگهای آب جوش و آماده می کردی ... براش لالایی می خوندی گفتم سید کاظم بچه مون "دختره"گفتی چه باک...قدمش مبارک...گفتی همین که دهن مردم بسته شد...همین که بین مردا سرمو بالا می گیرم که من پدر شدم ...واسه هفت پشت م بسه ... همین شم شکرداره...قربون صدقه ش رفتی ...ولیمه دادی و پشت بوم کرنا زدی

سیدکاظم: لاله الاالله میگی چکار کنم زنهر کاری که گفتی کردم

حمیده: اصل کار مونده

سیدکاظم: بفرما تا دیر نشده

حمیده: برو بالای سرشخودش بهت می گه

سیدکاظم: با این حال نذارش ...بذار راحت باشه ... چیزی می خواد ؟

حمیده: ها ...

سید کاظم: چی ؟....

حمیده: کرنا

سیدکاظم: کرنا؟! (سکوت) شاید سرنا گفته..... تو کرنا شنیدی.....مطمئنی؟

حمیده: ها ...

سیدکاظم: هذیون گفته

حمیده: از خر شیطون بیا پایین مرد.... کجا سیر می کنی.... درسته که "خیر الامور اوسط ها " ولی نه الان

الان جواب نمی ده ...این وسط موندی که چکار کنی؟..... رسم و رسوم گذشته رو بذار زیر پات...

رسم خوب باید که خیر و برکت ش رو سرمون بریزه..... نه اینکه برکت زندگی مون و ازمون بگیره ، نه اینکه ...

سیدکاظم: (حرف او را قطع میکند)بسه کن زن

حمیده:(ملتسمانه)ما که از این ور سکه چیزی ندیدیم... بذار ببینیم اون ور سکه چی انتظارمون و می کشه...

مطمئنم هرچی باشه بدتر از مردن دخترمون نیست... هس ؟ (مکث) برو کرنا تو بیار... بذاربالای

سرش تا آروم بگیره.... بلکه تبش بیاد پایین.

سیدکاظم : کرنا کجا بود ؟...فروختمش

حمیده : سپردی امانت برو بیارش

سیدکاظم : من کی کرنا به کسی امانت سپردم که این بار دومم باشه

حمیده : خاک امانت دار خوبیه

[سیدکاظم سید کاظم حاج و واج می ماند]

حمیده : (در ادامه) تا مجبور نشی دستی دستی دختر تو کفن و دفن کنی ...سازکفن و دفن شده تو ورش دار

بیار

[سید کاظم بی حرکت مانده است .حمیده اتاق را ترک می کند.]

صحنه هشتم

منزل

[مرضیه با لباس عمله شکوه به تن چوب پَر به دست و کلاه مخصوص به سر میان صحنه ایستاده است. مرضیه با آینه ی روی طاقچه که دست غلام رضا ست خود را ورنداز می کند. پدر و مادرش در منزل جمع اند]
غلامرضا : خیلی بهت میاد بقول شهری ها ، فیته فیته (۱)

حمیده : اندازه اس

سیدکاظم : دلم راضی نیس

غلامرضا : بد به دلت راه نده ... نا امید شیطونه آسید ... خودت بهم می گفتی یادت نیس ؟

سیدکاظم : حالا کجا باید بزنه ؟

حمیده : فکر اونجاش م کردیم

غلامرضا : گلدسته ی بالا

سیدکاظم : اگه زبونم لال لو برین همه چی ام به باد میره

حمیده : چرا لو بریم ؟ شب ولادت کشیکچی گل دسته ی بالا شمائی

سیدکاظم : می گی از اعتماد و موقعیت م سوء استفاده کنم این درسته ؟

حمیده : این چه حرفیه مرد سوء استفاده کدومه

سیدکاظم : لابد می خواین کرنای منم بدین بهش ؟

غلامرضا : کرنای شما بزرگه کرنای خودمو بهش میدم

سیدکاظم : به کی ؟

غلامرضا : به مرضیه

حمیده : تو حالت خوبه ؟! ...

سیدکاظم : که چی ؟

حمیده : که بزنه

سیدکاظم : حالا چه اصراریه که اونجا بزنه

حمیده : هر چیزی جایی داره وقتی داره خودت اینو بارها بهم گفتی ... یادت نیس ؟

سیدکاظم : من چقدر حرف می زدم خودم یادم نیس ... فکر همه چی رو کردین ؟

مرضیه : غلام رضا نقشه ای کشیده که مو لا درزش نمیره

[غلام رضا نقشه های خود را توضیح میدهد]

(۱) fit : مناسب ، اندازه بودن لباس

غلامرضا: صبح کله ی سحر مرضیه رو می فرستیم بالای گلدسته ...مرضیه منتظر می مونه تا اذان ...وقت انون مغرب...هشت...عمله شکوه میان تو...دو طبال سه پیش نوازها و سه پس نواز...لباس های رسمی شون و می پوشن و میرن بالای گلدسته سمت گنبد طلادرسته ؟

سیدکاظم : بعدش ؟...

غلامرضا : وقتی هر هشت نفر به صف وایستادن مرضیه یواش ،یواش وایمیسته پشت سر پس نوازها همچین که شروع کردن به زدن و اوج گرفتن...مرضیه هم شروع میکنه به زدن

سیدکاظم : پس نوازا باهوشن میفهمن یکی بهشون اضافه شده

حمیده : یه سال منتظر چنین روزی ان... وقتی میرن تو حال و سماء خودشون...وقتی شور ورشون می داره و گرم زدن می شن ... وقتی اوج می گیرن... چطور ممکنه حواسشون به پشت سرشون باشه ..شما خودت وقت تمرین حواست به خودت نیست چه برسه به اونها

سیدکاظم :یه دختر ترگل ورگل تو لباس مردونه...اونم لباس عمله شکوهی...کرنا به دست بالای گلدسته...خدا خودش به خیر کنه

مرضیه : بابا هستی یا نه ؟

سیدکاظم : چرا نیستم دخترم ... تا هم فیها خالدونش هم هستم ؟

[مرضیه می خندد و به دنبال او غلامرضا و حمیده می خندند]

سید کاظم : خب ادامه ش

غلام رضا : مرضیه جایی وای میسته که تو چشِ باباش باشه ... همچی که سید کاظم سرش و خواروند ،این علامت یعنی اینکه مرضیه تمومش کن ،مرضیه هم باید سریع ...

[رفته رفته نور صحنه محو می شود]

صحنه آخر

[مرضیه کرنا به دست ، با لباسهای پاره و پوره ی عمله شکوهی و صورتی زخمی نفس نفس زنان مقابل مادرش حمیده است]

حمیده : چی به سرت آوردن؟!...

[مرضیه سکوت کرده و سر به زیر است]

حمیده : کو بابات؟!... کو غلام رضا ؟

[مرضیه سکوت کرده سر به زیر است]

حمیده : (بلند)باتوأم؟!...جوون به لب شدم یه حرفی بزن

مرضیه: نشد...نقشه ...لو رفت

حمیده : چرا؟!...

مرضیه: کم مونده بود تیکه تیکه م کنن که بابا و غلام رضا سر رسیدن

حمیده : آخه چرا ؟

مرضیه : شور و حال عجیبی بودتو این شور و حال پشت پس نوازا وایستادم یادم رفت که باید بعد

از سلام نوازنده ها به چهار طرف ،برم پشت شون واستم ...من تو خودم نبودم یه آن همه چی یادم

رفت بابام با چشاش می خواست بهم بگه زود اومد ولی همین که برگشتن منو دیدن

[مرضیه می گرید]

حمیده : حالا چرا گریه میکنی ؟

مرضیه : پای بابا و غلام رضا هم اومد وسطآبرو و نشان لیاقت و همه چی به باد رفت

حمیده : خودش قلباً راضی بود .

مرضیه :چی میگی مادر وقتی نقشه رو بهش گفتیم مثل بید می لرزید...نصف شب بلند شد دعا کرد می ترسید

آبروش بره

حمیده : نماز شکر می خوند نه وحشت .

مرضیه : این طوری میگی تا دلداریم بدی ؟

حمیده : کدوم ما به پدرت نزدیک تریم؟من یا تو ؟ ... یه حرفایی بوده که به تو نگفته مرضیه

[حمیده کاغذی را از لای کتاب روی طاقچه برداشته به مرضیه می دهد]

مرضیه : این چیه ؟

حمیده : وصیت . لباس عمله شکوهیه باباتو کوتاه میکنم ... (اشاره به لباس) اینا رو هم می دوزم و وصله

پینه می کنم و می شورم پس ش می دیم به غلام رضا ... من بعد تو جای پدرت کرنا می زنی

مرضیه : این طوری که...

حمیده : (حرف او را قطع میکند) پای همه چیزش هست ...خودش گفته که تا تهش میره ... میره تا به اونا

بقبولونه که مهم دست پاکی یه که به کرنا میره فقط همین (اشاره به وصیت) اوناهاش اونجا نوشته

راستی این سیده خاتونی که دیده بودیش ...گفت که حتماً بالای گلدسته بزنی ؟

مرضیه : فقط گفته بود که با کرنا عرش و به لرزه در بیار... منم گفتم حتماً از بالای گلدسته ی بالا صدای

کرنا بهتر به عرش می رسه

حمیده : از اون حرفا بودآ ... دیر بجنبی صبح شده پاشو بریم

مرضیه: کجا ؟

حمیده : پشت بومکرنا تو باخودت بیارچرا به من زُل زدیبسم ا...

[مرضیه شاداب از گفته ی مادر هر دو از منزل خارج می شوند صدای کرنا در صحنه می پیچد رفته رفته

نور صحنه محو می شود]

پایان

یازدهم ذی القعدة

منابع و مأخذ:

دایرة المعارف سازهای ایران - محمدرضا درویشی - نشر سروش

تاریخ زندگانی حضرت رضا (ع) - احمد ماهران- مجله ماهوان

عقاید و رسوم مردم خراسان- دکتر ابراهیم شکورزاده - نشر سروش

تاریخ زندگانی چهارده معصوم- سید محمد موسوی (سید المحدثین)- نشر جمهوری

از همین قلم :

- ۱- برگریزان (نشر عابد - ۱۳۸۱)
- ۲- پیکر (نشر عابد - ۱۳۸۳)
- ۳- ماسه نفر بودیم (نشر عابد- ۱۳۸۳)
- ۴- در همین نزدیکی (۱) (نشر نیستان - ۱۳۸۵)
- ۵- قربانی (انتشارات نمایش - ۱۳۸۷)
- ۶- برزخ (ماهنامه تخصصی نقش صحنه - ۱۳۸۷)
- ۷- نِت گمشده (مجموعه مقاله - ۱۳۸۷)
- ۸- نیلوفر (انتشارات سوره مهر - ۱۳۸۸)
- ۹- جاثلیق و (انتشارات سوره مهر - ۱۳۸۸)
- ۱۰- حکایت دختری که خاتون مغربی را دید (نشر سوره مهر - ۱۳۸۸)
- ۱۱- مجلس برادر کشی و " مرز " (نشر افراز - ۱۳۸۸)